از نهایت شب

مجموعه شعر

علیرضا - طبائی

از نهایت شب

مجموعه شعر

علیرضا - طبائی

چاپ اول این کتاب در تیر ماه ۱۳۵۰
با همکاری:
□ چاپ متن: ارژنگ
□ چاپ روی جلد: گوته
□ طرح روی جلد: تورنگ عظیمی
□ گراور: کاوه نو
□ صحافی: کوشش
در یکهزار نسخه منتشر شد

ببین در آینه‌ی جام ، نقشبندی غیب
که کس بیاد ندارد چنین شب زمنی

حافظ

من از نهایت شب حرف میزنم
من از نهایت تاریکی
و از نهایت شب حرف میزنم...

فروغ - فرخزاد

دفتر اول

... از گذشته ها

کوچه ها

کوچه ها خالیست
کوچه ها ـ چون کوچه‌ی آغوش من ـ خالیست
روزگاری ، لیک
خلوت هر کوچه ، از نجوای ما پر بود .

آنزمان ، تا عطر شب ـ چون دود ـ

درفضای شهر می‌پیچید ،
بازوان کوچه ها ، ازهم
نرم وا میشد .
پیکر ما ، چون دوتاك سبز ،
ــ بارور ، شاداب ــ
در میان خلوت آغوش گرم کوچه ها ــ هرشب ــ رها میشد

□□□

تك تك آرام پای ما
درسکوت کوچه ها میریخت
گاهگاهی نیز ،
ــ در شکاف ژرف دیواری ــ
جوجه گنجشکان خواب آلوده را ازخواب می‌انگیخت .

پای ما همگام
دست ما ، گرم نوازش ، با فشاری نرم
سایه هامان ، رهروان مست را میماند :
ــ مهربان ، همراه ، دوشا دوش
گاه بر دیوار می‌لغزید
لحظه‌ای بر سنگفرش کوچه میغلطید

گاه دور از یکدگر، یك لحظه هم آغوش-

عطر سنگین نفسهامان ،
درمشام کوچه می‌پیچید
بر لب ما قصه ها از روزهای روشن فردا
گاهگاهی گفتگوها نیز
درمیان بوسه گم میشد

□

لحظه ها ، همگام با شب ، کوچ میکردند .

□

ناگهان دستی - شتاب آلود -
چشم هر دیوار - این درهای خواب آلوده را - می‌بست
ما ولیکن ، همچنان بیدار :
- پای ما همگام
دست ما گرم نوازش ، با فشاری نرم
بر لب ما قصه ها از روزهای روشن فردا -
پاسدار بی‌شتاب شهر شب بودیم

□

روزگار آشنائی ، حیف ...
همچو دودی در فضا گم شد .

□

اینزمان افسوس !

کوچه‌ها خالیست .

کوچه ها ، چون کوچه‌ی ، آغوش من ، خالیست .

در سکوت کوچه ها ، دیگر ،

بانگ شاد خنده‌ای

— یا ، های های گر یه ای هم —

نیست .

ماهیگیر

مرد ماهیگیر:

دیدگانش خیره بر امواج بازیگر

تور خود بر پهنه‌ی دریا رها کرده

تور او در انتظار طعمه‌ای دیگر،

کام واکرده

□

درسرش اندیشه‌ای جانکاه وشادی سوز:

من ندانم در کدامین شب ،

ـ یا کدامین روز ـ

مرد ماهیگیر ـ این صیاد پیر مرگ

درسرش اندیشه‌ی صید مرا میپروراند.

وز برای صید من آنروز

ـ یا آنشب ـ

بر سر دریای گل آلوده‌ی هستی ،

تور پهن خویش را میگستراند

شبی از زمستان

شب : تهی از ماه ،
نیز از سوسوی اخترها
کوچه : مالا مال از اندوه ، از افسوس
در نگاهش ، حسرت فانوس

□

باز امشب شیونی بر پاست :

ناودان بی تاب میگرید
باد از اندوه گنگی ، تلخ مینالد
ابرهای تیره ، عصیانگر
آسمان در سوگ اخترهاست .

گلسنگ

من آن سهمگین صخره‌ی کوهسارم
که سیلابها ، تاخته بر سرمن
که تا رخنه در من کند ، چنگ باران
به ناخن در افتاده ، با پیکر من

چه شبها که کوبیده چون سرد آهن

به مشت گران ، باد وحشی ، سرم را
عبث ، قیرگون کرده از نامرادی
به چنگال خارا شکن ، پیکرم را

در آن روزگاران ، چه شبها که طوفان
به پیکار می‌بود با تار و پودم
دگر روزه ، می‌خفت طوفان ، ولی من
همان سهمگین‌صخره‌ی سخت بودم

شگفتا ، من آن سنگ بودم که هرگز ،
نمی رست بر پیکر من گیاهی
نمی‌جست آهوئی از هیبت من ،
دمی چند ـ درسایه سارم ، پناهی

شب و روز می‌رفت و در چشم هرسنگ :
من و آسمان و کمرگاه کوهی
من و خشم باد و غریو پلنگی
من وانتظاری ، غروری ، شکوهی

□□□

غروبی ، نسیمی گذشت از کنارم

دمی لرزه افکند ، در تار و پودم
سحرگاه ، در پرتو صبح ، دیدم
که دیگر نه آن سنگ هستم ، که بودم

سحر دیدم از آن نسیم فسونگر
شیاری در افتاده بر سینه‌ی من
وز آن ، بوته ای – همچو کندو – دمیده ،
که بشکسته جادوی دیرینه‌ی من

چو ماهی سر آمد ، هزاران گل زرد ،
گل زرد کوچك ، سر از بوته برزد
تو گوئی که : زنبورهائی طلائی ،
از این سبز کندو ، به یکباره سرزد
□□□
کنون روزگاریست ، بر سینه‌ی من ،
دمیده است این گل ، چو نقشی ، چو داغی
درخشد : ز خورشید ، چون گوی زرین
ز مهتاب ، چون در سیاهی ، چراغی.

تو آن بوته‌ای ، ای که بر سینه‌ی من

بر این سنگ خارا ، به نرمی دمیدی
تو گلسنگی ، آن بوته گلسنگ رنگین ،
که بر پیکرم ، نقش هستی کشیدی .

بهار پشت دریچه ها ...

شب در گریز بود
چنگ نسیم چابك و گلبوی نوبهار
سرگیسوی طلائی خورشید صبح را
برشانه‌ی ستبر ومسین رنگ کوهسار
آرام ، می‌گشود ...

صبح بهار بود
کوه بلند ، پیکر عریان خویش را
در پرنیان نازك سبزی نهفته بود
وز لاله‌های وحشی خون رنگ واژگون
کز لابلای سنگ ، چو آتش ، شکفته بود ،
گوئی که : کوه ، گرد کمرگاه پیچ پیچ
تا نیمه های دامن پرچین سبز رنگ
افشانده رشته رشته حریر بنفش و سرخ
یا : گوشه‌گوشه دامنش آتش‌گرفته بود

□ □ □

ما ، دور ، دور از دگران ، درکنارهم
در دست ما ، نیاز نوازش
در چشم ما ، شکوه نیایش
در نبض ما ، طنین سرود بهار بود .
جویای آشیانه‌ی خورشید ، پای ما
ـ با زائران قله‌ی مغرور دور دست ـ
همگام ، درگذرگه آن کوهسار بود .

با رقص باد ، در ره ما ، سبزه های خیس
میریختند بوسه ، زهر سو ، بپای ما .

ما گرم قصه های دلاویز رنگ رنگ
وان سو ، میان بستر گلدار سبزه ها
پیچیده همچو تاك بهم ، سایه های ما

□

ناگه ، میان راه
انبوه لاله های شفق رنگ واژگون
درچشم ما ، شکفت
ما ، مست اشتیاق ، بآنسو شتافتیم
اما چو دست ما ، به بن ساقه ها رسید ،
چون رشته ، بغض لاله‌ی وحشی ز هم گسیخت
اشکش بدیده موج زد و قطره قطره ریخت

آنجا ، در اوج قله‌ی مغرور پرشکوه
یك لحظه در نگاه تو ، زنگار غم شکفت
اشکی ز پشت پرده‌ی پلك تو جوش زد
درچشم من ستاره‌ی حیرت دمید ، لیك
پلك تو ، نرم نرم ، بزیر افتاد
وان اشك را ز دیده‌ی حیران من نهفت

□

آنروز رفت و از پی آن روزهاگذشت

تا روزگار تلخ جدائی فرا رسید
صبحی که صبح روز جدائی بود ،
راز شگفت اشك تو ، برمن گشوده شد
دریافتم که چشم تو، آن روز از نهان
میدید روز های جدائی را
وان اشك ،گرم رازگشائی بود

□□□

اکنون بهار ، بار دگر ، با درفش عید
با جامه‌ای برنگ زمرد
با دامنی شکوفه‌ی رنگین
با گونه‌گون جوانه‌ی شاداب
پشت دریچه های اطاق خموش من
درباغ ایستاده و لبخند میزند
با روح خویش ، روح درختان باغ را
پیوند میزند

عطر بهار نورس نارنجهای کال
پیچیده درمشام درختان باغ من .
ـ با آنکه پلك پنجره ها را گشاده ام ،
با آنکه پشت پنجره‌ای ایستاده ام ـ

اما دگر بهار ، نمیگیرد ـ ایدریغ ـ
بعد از تو ای بهار گریزان ، سراغ من

□□□

برگرد ... ای پرنده‌ی رنگین کوهسار
بار دگر بشهر من و آشیان من
تا چون بآشیان من آئی ، بهار نیز
آید بآشیانه‌ی من ، در هوای تو
آنگاه جان ما ، بهم آمیزد
تا آنکه ، جاودانه ، بهار گریز پا
ماند دگر ، بشوق تو ، در باغ جان من

رهگذر ...

شعر من کوچه‌ی پیچاپیچی است

ـ کوچه باغی‌ست

ـ که تنها، یکشب

تو ازاین کوچه گذشتی آرام

تو از این کوچه گذشتی مغرور

□

سالها میگذرد ...

سالها ، درگذر کوچه ، نگاه دیوار
دیده بس رهگذران را ، خاموش
دیده بس رهگذران را ، پرشور

لیک ای رهگذر یکشبه‌ی کوچه‌ی من ...
جای پای تو ، دراین کوچه ، بجامانده هنوز

با من بمان

بس شعله‌ی نهان به نگاه تو خفته است
آتش مگر دوچشم تو ، دردل نهفته است
خورشید هرگز اینهمه گرمی نداشت ، لیك
امروز ازنگاه تو، گرمی گرفته است .
درمن – دمی که چشم تو روید زباغ یاد –
گوئی هزار اختر سیمین شکفته است

باغ نگاه چشم تو – این باغ سبزپوش –
سرشار گونه‌گون گل شعر نگفته است
از من مپوش راز ، که راز نهان تو
در دیدگان آینه گونت ، شکفته است
با من بمان که بی‌توچه گلهای سرخ اشك
از چشم من دمیده و برباد رفته است
با من بمان که درصدف چشم ناز تو
بس رنگ رنگ گوهر خورشید خفته است

بی‌تو

ای بسفر رفته ! ... تا تو رفتی ازاین شهر
باغ دلم ، بی‌تو ، پایمال خزان شد
بی‌تو ، بچشم من ، آفتاب فرومرد
روز ، سیاهی گرفت و ماه نهان شد

بی‌تو کنون خالی از ترانه‌ی شوقم
بی‌تو ، غمین‌تر ز قله‌های کبودم

بی‌تو ، چو خاکسترم ، حبابم ، سنگم
خسته و بیزار از فسانه‌ی (بود)م

بی‌تو کویرم ، کویر پیر عطشناك
بی‌تو غروبم ، غروب آخر پائیز
بی تو درختم ، درخت تشنه‌ی بی‌برگ
بی‌تو سرودم، سرود گنگ غم‌انگیز

بی‌تو ، تهی از خروش وناله وفریاد
بی‌تو ، تهی از دروغ گرم فریبم
شعله‌ی زرد نشسته در ره بادم
لاله‌ی تنهای دشتهای غریبم

سینه‌ی من ، بی‌تو ، سرد و تیره ، چو مرداب
خنده‌ی من، آفتاب زرد لب بام
چهره‌ی من ، بی‌تو ، برگ مرده‌ی پائیز
قصه‌ی من ، قصه‌ی سیاهی و ابهام
□
بی‌تو ، چو ابرم
ابرم وسرشار گریه‌های ملالم

لیک توانائی گریستنم نیست.
ای بسفر رفته ... بی‌تو هیچم و پوچم
بی تو دگر اشتیاق زیستنم نیست

مرا به خویش رها کن

مرا به خویش رها کن !
و زین سکوت نیندیش
چگونه با تو ، توانم گفت ؟
چگونه ...؟ آه نمیدانم
مرا به خویش رها کن

مرا به خویش رها کن

که دستها ، همه سرد است
نگاهها ، همه غمگین
و قلبها به گل زرد کاغذین ماند
ـ که در رطوبت گلدان خویش میپوسند ـ

□

زمین ، چو بشکه‌ی باروت است
ولحظه لحظه ، زهرسو ، جرقه میروید
وشب ـ که پرطپش از زخمه‌های طغیان است ـ
زپشت پنجره ، راه گریز میجوید .

□

امید معجزه‌ای هم نیست

□

ومن دراین شب جاوید ،
که لحظه‌ها ، همه ازاضطراب مرگ پراست ـ
زعطر وحشی زلف تو ـ ای پرنده‌ی خرد ـ
وشهد قند لبت ،
ز سینه‌های توکز اشتیاق میلرزد
ودست تشنه‌ی خویش ،
ز بستر توکه رنگین‌تر از بهشت خداست

وچشمه‌های تنت،
و از نگاه تو - این آفتاب روشن سبز -
که خوابناك‌تر از سکر شعر وافیون است
چگونه با تو سخن گویم ؟

□

من از قساوت انسان
- که با فشاری نرم -
ویاجرقه‌ی خرد ،
ز بام شهر برانبوه کودکان و زنان
غبار وحشت و رگبار مرگ میبارد ،
من از شقاوت سرب
که قلب پرطپشی را به بوسه میدرد ،
من از نیاز هزاران دشت ،
و ابرهای عقیم
- که آسمان تهی را سیاه میدارد -
من از درنگ هزاران قلب ،
من از غروب هزاران چشم ،
من از سکوت هزاران گور ،
هزار قصه‌ی ناگفتنی به دل دارم .

□

مرا به خویش رها کن

وزین سکوت میندیش .

چگونه با تو ، توانم گفت ؟

چگونه ... آه ... نمیدانم .

مرا به خویش رها کن !

معجزه

در آسمان پیر نگونسار
دیگر امید معجزه‌ای نیست
خشکید برگ برگ امیدم
زین پس ، تهی ، چگونه توان زیست ؟

در من که روز بود و تکاپو
اینك شکفته شب ـ شب جاوید

در او نه بغض گریه ، نه لبخند
در او سکوت ، غربت ، تردید

□

هرشب چو خواب آید وبستر
آغوش خوابناك گشاید
روحی ـ که ناشناس واثیری است ـ
در جسم من ، برقص درآید

جوشد ز عمق چشمه‌ی ذهنم
اندیشه‌های عاصی درهم
بس گونه گونه پرسش تاریك
بس رنگ رنگ پاسخ مبهم :
در آسمان پیر ، کسی نیست
این دشت تیره را زچه جوئی ؟
پایان راهها ، همه مرگ است
این راه را ـ عبث ـ زچه پوئی ؟
درکوههای سرکش مغرور
در دره‌های ژرف مه‌آلود
در دشتهای ساکت مغموم
در موج‌های مست کف‌اندود

در ابر پاره‌های سترون
در سایه‌های درهم لرزان
در رنگهای وحشی پائیز
در بانگ نرم نم‌نم باران
رازی نهفته است؟ ... چه رازی؟
در جستجوی چیست نگاهت؟
آیا کسی ست در پس این راز،
در انتظار کیست نگاهت؟
بفکن بخاك پیکر شب را
خورشید را بخویش صدا کن
یا باز، نقد هستی خودرا
در کام ژرف مرگ رها کن

□□□

خورشید میدمد ز سر سرو
پیچد بشهر، همهمه‌ی زیست
اما دگر چه سود زمان را
در من توان معجزه‌ای نیست!

بیهودگی

ای روزهای تردید

ای روزهای الکل و افیون

ای روزهای پرسه وسیگار

ای روزهای دغدغه‌ها و هراس‌ها

ای روزهای خاطره‌ها و دریغ‌ها

ای روزهای خوب جوانی !

هرصبح ، بانفیر کلاغان
ازخوابهای تیره‌ی افیونی
بیدارمیشوم
ـ خمیازه‌ای دهان مرا باز میکند ـ
اندیشه‌های دغدغه‌آمیز
درمن دوباره ، وسوسه آغاز میکند .
درمن دوباره ، رخوت سیگار میدود

□□

گل میخ‌های داغ خیابان
کابوس مرگ و وحشت پولاد و چرخ ها
سرسام ازدهام .
دعوت به‌فال شانس
گستاخی و سماجت ، سوگند، التماس

□□

اسفالت !
ساق سپید وسوسه انگیز
ـ تردید در کشاکش تصمیم ـ
لبخند بی‌تفاوتی وحلقه های دود!

□□

خورشید را سیاهی شب محو میکند
ناباوری ، رسالت قرن است

□□

انبوه دودها و نفسها و بغض‌ها
انبوه جام ها
فریادهای عاصی ، لبخندهای تلخ
آغاز پرسه های شبانه!

□□

افیون ، غبار ، رنگ ، فراموشی
نجوای بادها .
آغوش سرد بستر و . . . خاموشی!

□□

ای روزهای تردید
ای روزهای پرسه وسیگار
ای روزهای الکل
ای روزهای خوب جوانی !

عالم پیر دگر باره . . .

درختان زرد، گلها زرد ، دلها زرد

ـ حتی دستها هم زرد!

بهشت کوچك میخانه ها اندوهگین ، خاموش

تهی ازبانك نوشانوش

چه پائیزی است !

□□

ومن ، ای منتظر ، امروز

سلام انتظارت را

ـ که ازسودای گلهای سپیدی پاك ، سرشار است

نیارم پاسخی گفتن .

□□

ولی بیدارباش ای دیدگان انتظاراو

که فردا درشبان دیرپای انتظارما

شبی، فانوس خورشیدی زعمق تیرگی لبخند خواهدزد

که دارد در نگاهش شوق وافسون بهاران را

ودلهارا بهم پیوند خواهد زد

□□

در آنشب بوتهٔ گلهای سرخ باغ ازافسون گرمش بارمیگیرد

ودرگلدان من ، گلبوته های سرخ شادابی

شکوفا میشود آنشب

من آنشب ارمغانت آورم گلبوته‌های سرخ گلدان اطاقم را

□□

وزآن پس برتن هربوته‌ای ، درباغها

ـ گلهای شاداب سپیدی طرح میریزد

وزآن پس کودکان من

ترا هرروز گلهای سپیدی ارمغان آرند

□□

ولی امروز . . .

درختان زرد، گلها زرد ، دلهازرد

– حتی دستها هم زرد!

بهشت کوچك میخانه ها اندوهگین ، خاموش

تهی از بانگ نوشانوش .

چه پائیزی‌است!

سرزنش

این چنین سرزنش آلوده مرا،
به تماشا منشین .
دست ویرانگر خودرا نفرین کن ،
ـ نفرین کن ،
ـ نفرین !

دستهائی که مرا ،

و ترا ،
قفسی ساخته از تنهائی .

نفرت

باشما ،
لحظه های عمر من اززندگی خالیست
گفتگو، هر کلمه، دشنام‌است
زیستن ، هرلحظه ، نفرینی است
– مرگی نیز –

□

های . . . انبانهای گندآگند!

ای سیاهی دلقکان زندگی بابندگی پیوند !
ساکنان درهٔ نفرت
ای کلاه حمقتان برسر
چهره‌هاتان مسخ
باشمایم ، های . . .
من نمیخواهم ، نمیخواهم، نمیخواهم
زائر این بقعهٔ بی معجزمتروك
عابد این ناخدای هستیش بر آب
حرفه‌اش تصویر دیوار رفیع قلعه‌ها ــ بابرج و باروها
ــ وین چنین بنیاد مستور فراخی را،
از درون باغنچه‌های حلقه وزبیرون به تصویر
کبوتر جلوه و آرایشی دادن ــ
این ظلام محض
این نگون آهنك شب پرورد،
این شبان گله‌های گاو وخر
ــ باشم .

□

نه نمیخواهم ، نمیخواهم ، نمیخواهم
لحظهٔ پاك نبوت را ،
که درختان بلند آسمان پیوند ،

کاجهای سبز - بامژگان نو آزین -
بارور نارنجهای زندگی پرور ،
سروهای ناز شوکتمند ،
قله های سرکش مغرور ،
دست عریان نیایشگر
- بسوی آسمان دارند
ودرون برکه‌ی‌شفاف و پاك‌صبحدم، اندام‌میشویند
من بجای اینکه تصویر صبور خویش را در-
ذره‌های روشنائی منعکس بینم
باکلامی یاوه ،
- یا بانگی ملالت بار
- بی که ازخود اختیار دیگرم باشد-
گام‌بردارم، بپاخیزم، بنوشم‌یابخوابم‌یاکه‌بنشینم!
- یاز تلقینی، چوطوطیها ، غریوی‌بر کشم‌ازدل-
□□
های . . . انبانهای‌گندآگند !
ای سیاهی دلقکان زندگی بابندگی پیوند
باشمایم . . . های. . .
با شما :

لحظه های عمرمن از زندگی خالیست
گفتگو ، هر کلمه ، دشنامست
زیستن ، هرلحظه ، نفرینی است
-- مرگی نیز --

نیمتاج

مردان این شهر

مردان آن شهر

مردان هر شهر

مردان میز وهق هق ومیخانه ودود

مردان بستر !

مردان نومیدی و تردید !

ای‌میهمانان عقیم غرفه‌های انزوا ، افیون،فراموشی،
مردان خاموشی!
مردان اشك و نوحه و یاس ،
ازخانه‌ها ، میخانه ها، بیرون بیائید .

انگشت ها، در یکدگر قلاب سازید
یك یك بروی دوش هم ، تابام خورشید
وینگونه،محکم‌نردبانی‌برفرازید
و آنگاه سقف ابرهارا درشکافید
. . . . . !

□

هربوسه‌را بابوسه باید داد پاسخ
هرمشت را بامشت ، باری
گرچه ـ کلوخ انداز را پاداش سنگ است ـ

□

. . . . . !

خورشید را! دربستر تنهائی وتبعید دیگر
بیدار سازید

خورشیدرا در دست گیرید

خورشید را در چار راه شهر ـ هرشهر ـ

برتارك سرو بلند باغ ـ هرباغ ـ

چون نیم تاجی هدیه آرید

□

مردان نومیدی و تردید . . . !

نجابت

ای واژه‌ی اصیل نجابت
ای غایت رفیع رهائی
ای اوج دور دست حقیقت
ای روح پاك ماندن ، ای غایت ، ای بلند !

درعصر موزه ها
عصری که شهرها ، همه تصویر موزه‌اند

ـ یاموزه ها ، محله‌ای ازهرشهر ـ
عصری که هرمجسمه‌ی کوکی ،
تصویری‌ازسلامت فکراست،
واز تبار پاك شهامت !
درعصر بی‌تفاوتی وپوچی
درشهر بی تفاوت ماهی ها
درعصر پرسه ها وبطالت ها

و

بیهودگی عشق
عصری که در ترازوی بی‌بعد ، عشق را
زنهای باردار ،
یادختران باکره‌ی معصوم ،
ـ که پیش از آن که پنجره‌ی ترد شیشه‌ای ،
که پاسدار دخمه‌ی مخفی ،
یا ، پاسدار عصمت آنان است ،
بامشت وا شود ،
هریك مسیر حرکت لغزان نطفه را
درنقب پیچ پیچ کمرگاه ، بارها
احساس کرده‌اند ـ

با وزنه‌ی گران رذالت

حراج میکنند !

ای واژه‌ی اصیل نجابت !

ـ مانند روح سبز بهاران ،

در ذهن هر درخت ـ

در من طلوع کن .

□□

ای واژه‌ی اصیل نجابت .

ای روح پاك ماندن ، ای غایت ، ای بلند !

خواستن

روزگاری ، جمله میگفتند ،

– حتی پیرمردان نیز – :

خواستن یعنی توانستن .

□

لیک من امروز میگویم :

خواستن یعنی نیارستن–

– دراین آوندگاه، این مسلخ، این‌مشهد –

خواستن یعنی ،

وعده‌ی دیدارما ، روزقیامت ، روزرستاخیز .

اشاره

اگر دراین زمان ، دراین حصار ،
ـ در حصار شهر مردگان ـ
که گرد من کشیده تا به‌آسمان
و برفرازمسندی،
درآن نشسته پاسدار شهرشب ،
لب از سرود بسته‌ام

اگر چو بوم خسته برفراز این شب پلید قیرگون
شبی که نوشخند اختری در آن نمیدمد
به سوك آن بهشت ، آن بهار ، آن سپیده دم نشسته‌ام .
و از ورای تیرگی ،
به مرگ یك‌یك دلاوران عرصه‌ی نبرد ، دیده بسته‌ام .
هنوز سنگ سنگ سنگ نیستم !
هنوز غافل از طلیعه طلائی سپیده دم ،
که میدمد ز چاك سینه افق ،
پس‌از شبان سرخ جنگ ، نیستم !

□

هنوز سنگ نیستم
هنوز سنگ ...

شعری برای زمین

آه ... خاموش کنید :

نعره‌ی صاعقه‌آسای هواپیماها

ـ این عقابان بخون تشنه‌ی ویرانگر را ـ

آه ... انسانها ... آدمها ... خاموش کنید :

بانگ توفنده‌ی خمپاره و نارنجك را

مرگزا نعره‌ی رگبار مسلسلها را

آه ... ای انسانها

- پیرزن گریه کنان مینالد -

لحظه‌ای گوش کنید :

گریه‌ی کودك وحشت‌زده‌ی خرد مرا

او ازاین نعره‌ی شوم

او از این بانگ مهیب

میهراسد وبخود میلرزد ، میلرزد

- همچنان ساقه‌ی گندم که زخشم طوفان -

آه ... من نیز چو او میترسم .

وای ... من نیز بخود میلرزم .

هدیه‌تان چیست مگر ...؟

همه نابودی ونابودی ونابودی

همه ویرانی و ویرانی

همه‌جا وحشت و تاریکی وبیماری

همه‌جا غرقه بخون ، پیکر قربانی .

من نمیدانم هیچ

بعدازاین نابودی ، گرسنگی ، ویرانی

من پیر ،

- با چنین دست نحیف لرزان

باچنین پای علیل رنجور
با چنین داغ بزرگ ـ
زندگی را چه کنم ؟
□
وای ... این پیکر آغشته بخون بی‌دست
پیکر شوهر بیمار منست ؟
آه ... این چشم درافتاده بخاك ترسان
چشم وحشت زده‌ی دختر من
دختر کوچك غمخوار من است ؟
کودکم ... کودك گهواره‌ای کوچك من!
نعره‌ای می‌شنوم
نعره‌ی شوم هواپیماها
ـ این عقابان بخون تشنه‌ی ویرانگر را ـ
آه ... خاموش کنید انسانها
نه ... نه ... رحم باین کو ... دك ...من...ن ... ن
□□□
ناگهان رعدآسا
نعره زن ، خانه‌برانداز هواپیمائی
میگشاید دمی از خشم دهان مرموز
وز دهان مرگ فرومیریزد
نعره‌ای شوم بپامی‌خیزد

کلبه یکباره بخود میلرزد
لحظه‌ای هر درو هر پنجره و هر آجر
در فضا میرقصد
پیرزن ، خیره به‌گهواره‌ی خون‌آلوده ،
ـ که دگر از نفس کودك معصوم تهی است ـ
زیر آوار فرو میماند

□

لحظه‌ای چند ، فغانی جانکاه ...
بعداز آن تاریکی ، خاموشی ، خاموشی ...

هشدار

های ... هشدار که شب بیدار است

□

پشت هر پنجره ، هردر ، هربام

پس هرپرده ، هر آئینه‌ی پاك

زیر هر پله و زیر هر سقف

پشت‌هر بو ته‌ی‌پیر

نیز در پشت نقاب هر دوست

آه ... ـ باور کن ـ

در پس نی‌نی چشم من و در عقربه‌ی ساعت تو ،

شب کمین کرده و بیدار نشسته ست ، نهان .

□

خش‌خش گام حقیقت را در زمزمه‌ی مبهم من می‌شنوی؟

□

نامه‌هایت را در باد مخوان !

گام‌هایت را بر آب منه

مشت‌هایت را بر یاوه مکوب !

شب کمین کرده ، بر راه .

□

ای تهیدست درخت بشکوه

شوکت دست تو افزون باد

مهراس

مگریز

بستیز

دور بادا ز تو اندیشه‌ی هیزم‌شکن و تیشه‌ی تیز .

□

لیك هشدار .... که شب بیدار است

نیز ، هشیارترین هشیار است .

هر کسی آن درود عاقبت کار .....

ای دروغ آئین
ای دروغین بردیا ـ یابردیای غاصب ـ ، ای شیاد
ای نقاب پاکیت برروی
ـ ای دد خوی ـ
با توام ، هشدار ....

ما زمینی بارور هستیم

برتن ما ، هرشیاری ، انتظار نطفه‌ای میپرورد در بطن
انتظار نطفه‌ی هر بذر، بذرگونه‌گون حاصل
- بذر هر تحقیر
بذر هر سیلی
بذر هر دیوار ، هر زنجیر
گندم تلخ اسارت ، گندم بیگانگی ، تزویر
تا که از آن بار بر گیرد
تا بروید هر کجا، هرگوشه، از هردانه صدها دانه - شاید بیش -

□

با توام : هشدار !
گندم نا پاك جادوئی که در این خاك می‌پاشی
حاصل هردانه‌اش ، صددانه - شاید بیشتر - میروید از هرساق
گندم ناپاك افسونت - که مرگ و خشم تزویر است -
حاصلش فردا تورا خشم است
حاصلش کین است
حاصلش مرگ است !

□

حاصل هردانه ، صددانه‌ست .

چاره

«چه باید کرد؟»

صدا این‌بار، نومیدانه‌تر از ژرف شب، برخاست
صدائی خسته ودرمانده را میماند
طنینش، چون طنین دردناك هق‌هق من بود.

□

«چه باید کرد؟»

صدا باردگر نالید
ومن شرمنده‌تر ازپیش
خزیدم درمیان لاك خود غمگین
ودر تاریکی انبوه شب ، نجوای من گم شد :

ـ نمیدانم ....

□

زمان ، کابوس شومی بود :
شبی تاریکتر ازوهم ، سرشار ازهراسی پوچ
وعریان جنگلی ، برگ و برش تاراج بادی غاصب و مسموم
ـ کزمغرب وزیدن داشت
وجنگل، قصه‌ای ـ غمنامه‌ای ـ تاریك :
درختانش جدا ازیکدگر ، بیگانه باهم ، لحظه های عمرشان
ـ از وحشت آکنده
ـچنان ، کزسایه‌های خویش هم، اندیشناك وحشتی بودند ـ
درختانی که خون زندگی ، رستن ، بهاران را صلا دادن
وحتی خشم وایمان و شرف درنقب دواندوده‌ی آوندهاشان
ـ مرده ، خشکیده
وداعی جاودانشان با بهاران بود
که‌حتی‌خواب تاریك‌وگران‌وشوم آنانرابه‌گلبانگی‌نمی‌آراست
ونیش دردناك هرتبر ، برپیکر عریانشان، چون دم زدن ،

ـ چون خواب .

وگر گاهی ،
ـ اگرچه دور ، زیرا جزطنین نوحه وافسوس در خاموشی جنگل
نمی‌پیچید ـ ،
ـ بانگ شکوه‌ی بادی

ـ نگاهش آفتابی راستین پیغام ـ
ز سوئی آشنا می‌خاست
و در هر ریشه ، شوق رستن و برخاستن ، یك‌لحظه می‌افروخت :
دریغا، هردرختی‌درسکون خلوت‌تاریك‌خود ـ باخویشتن ـ میخواند:
« درختی سبز بودم کنج بیشه ،
تراشیدن مرا با ضرب تیشه
.... »
و دیگر هیچ !

□□□

« چه باید کرد ؟ »
صدا افسرده‌تر میشد
که دراندیشه‌ی من ، روزنی روئید
وکم‌کم آبشار پاك نوری شد
که می غرید وهردم گسترش میبافت :
هلا .... ای من چه میگوئی

بسوزان لاك ماتم خیز وننگ‌آلوده‌ی خود را
غبار نوحه و اشك و اسف‌بس نیست؟
سکوت و انزوا، مرگ است، زنجیر است، بیرحمی است.
رسولان را صلا در ده
که باید بذرهای‌گونه‌گون، در گورها افشاند:
. . . .
. . . .
پس آنگه بذر نفرت را !

چنان روزی
درختان‌جدا افتاده را ازچشمه‌های باور خورشید باید‌آبیاری کرد
و دست شاخه‌های هردرخت دور را پیوند باید داد
و آنانرا چنان آموخت :
که روزی از تف مسمومشان برپیکرتاریك شب، آتش فروبارند
و زهرکینه را ازلابلای شاخه‌ها ــ چون خاربن‌ها ــ
درمذاق هرتبر ریزند
پس‌آنگه خانه ازبیگانه پردازند
□□

دراین پیمان
در اول برگ وبار نورس انبوهی از آنان،
برنگی سرخ و جادوئی است.

و بسیاری درختان را لبان ریشه می‌خشکد
ولی فرجام ،
بهاران میرسد از راه !
بهارانی که در یکدست دارد چشمه، در دست دگر خورشید
ودر گلخانه‌ی‌سبز نهالانی که خواهد رست
قناری های عاشق، لانه میسازند

دفتر دوم

... و امروز

خواب و تابوت و پرنده

چرا زخواب نمی‌خیزم !

□

صدای کیست که میآید

صدای کیست که برپرده‌ی زلال هوا

ـ هوای راکد و بیمارخانه‌ـ می‌لغزد ؟

صدای کیست که از ژرف توده‌های کتاب

و آیه های شگفت ،
و هر کتیبه‌ی گور
ـ که نیشخنده‌ی جاویدی‌ست
به ما، که تهمت بودن به‌خویشتن زده‌ایم۔
ومرگنامه آنان که زندگی زادند.
ـ چرا که مرگ نبود آن مرگ،
که شان، تولد دیگربود۔
در انجماد زمستان خانه، میروید؟

□

صدای کیست که میآید ؟
صدای کیست که میغرد :
زخواب باید خاست
زخواب قطبی وبیمارگونه باید خاست

□□

زخواب قطبی خود برخیز
ببین درآینه، تصویر روشنائی را :
پرنده را تنی ازسنگواره‌های زمین،
بصحن مسلخ خود بردند.

پرنده محتضر است
ـهنوز هم رمقی دارد۔

پرنده نیمه رمق، درحصار تابوت است
وتوده‌های حرامی، مشایعین عجول .

□

پرنده در تابوت.
وتوده های فسیل مشایعین عجول،
زهول مبهم تاریکی
ــ زهول صاعقه‌ی سرخ،
و انفجار بزرگ ــ
تنی مجسمه‌گر را،
برای پیکره‌ای از پرنده‌ی معصوم،
به نان، فریفته‌اند .

□

وبا پرنده‌ی نا باور،
ــصدای کیست که مینالدــ
که :
ــبرمراسم تدفین من چه خواهد رفت؟
کسی زخواب نیارد خاست ؟
کسی به‌چنگ، به دندان هم؟....

□

چرا زخواب نمی‌خیزم
چرا زخواب نمی‌خیزند؟

سکه ساز

چه کسی میدانست ؟
چه کسی هرگز باور میکرد ؟
دستهائی که از اندیشه‌ی ویرانی،
ویرانی ،
ویرانی باروها
ـ یک لحظه نمی‌آسود ،

دستهائی که به‌پرواز کبوترها میاندیشید
دستهائی که به بیداری، رویای حقیقت میدید.
دستهائی که سخاوت را جاری میکرد ،
و درختان را از کوچه به مهمانی دریا میبرد.
دستهائی که دعا میکرد،
دستهای دیگر،
خواب ماهیها را
در زلال خنک چشمه، نیاشویند.
دستهائی که گره می‌خورد
تا که سنگینی هرچکمه نسوزاند ،
نفس سبز گیاهان را.
اینك، اینجا، با شمشیری چوبین در کف،
ـدستپوشی زفریبـ
سکه میسازد ،

وحصار، وحصار،

وحصار.

□□□

شرم بادت، ای‌دست.

حقارت

تنها نشسته بودم.
خود را نگاه کردم ،
و گرد خویشتن را ،
ـ کاویدم:
یك مرد با حقارت یك کرم !
هشدار تند حنظله، درگوشم ،

ـپیچید .

بانگی درون حنجره‌ام، توفید :

گرمهتری بکام نهنگ است....

□□□

چمدان کوچکم را، بستم.

ایثار

تن برهنه‌ی تو، باغ پرشکوفه‌ایست
ـشکوفه‌های رنگ رنگ ملتهبـ
و من، حریص
شکوفه‌چین باغ پرطراوت تن توام.

□

شکوه شوکت زنانگی، نثار تو .

مکتوب

دیگر کدام معجزه،... افسوس!

□□□

شب، مثل بوی تند عفونت،
شب، مثل حجم سیال
اوراق گونه‌گونه کتب را
درپشت شیشه

ـمرز یقین وشک‌ـ

مسموم کرده است.

□□□

دیگر کدام دست تواند خواند،

از دفتری، سرود رهائی را ؟

□□□

در قلعه های پوچی ،

در قلعه‌های خوف

جائی که سالهاست ،

آغاز هرخطابه، فرجام هر کلام،

نامی است باستانی

ـیادآور تبار نجیب توـ

جائی که مرگ نقطه‌ی آغاز است،

و، اسم شب، کلید رهائی.

جائی که محتوای کتب‌هیچ‌نیست،

ـهیچ‌هیچ‌هیچ بجز واژه‌ای حقیر

دیگر کدام دست تواند خواند؟

از دفتری، سرود رهائی را .

□□□

جائی که سالهاست ،

هرقلعه‌ای به هیات شهریست،
درقلعه‌های پوچی،ـ این شهرواره‌ها ـ
دیگر کدام معجزه،.... افسوس!

کوچکترین‌ها

در روزگار کودکی، درقصه‌ای

ـ زان قصه‌های خوب خواب‌آور ـ

مادر بزرگم، مادرم، ـ یا یك کس دیگرـ نمیدانم

میگفت: آدم،

بابا بزرگ باستانی

مرد شگفتی بود :

بالای او، چون گردبادی سربگردون سای
دستان او، همطول با رود طویل نیل
فرسنگها فرسنگ، طول گامهایش بود

آنروزگاران ،
سقف رفیع آسمان، گسترده‌تر، بالاتر از این‌بود
دیوارها هم بینهایت، دور از هم
□□□
بابا بزرگ باستانی، روزی آخرمرد
او مرد !
درگور خود صدها کفن پوساند
اما پس از او، آب وباد وخاك وآتش، همچنان درکار
زان روزطی قرنها قرن
انبوهی ازما بهتران، غولان
هرروز، دیواری پی افکندند
هرروز، دیگر رویه‌ای، برسقف افزودند
دیوارها، نزدیکتر، نزدیکتر، نزدیکتر آمد
سقف ستبر آسمان، کوتاهتر، کوتاهتر، کوتاهتر شد
و جثه‌ی هر آدمیزادی، بناچار
– در زیر این سرپوش سربی
درحجم این سلول–
کوچکتر و کوچکتر و کوچکتر از روز نخستین شد

شد آدمکهائی که می‌بینی !

□□□

من نیز خود، باچشمهایم دیده‌ام بسیار
پروازگاه هر کبوتر
هرسوی تا دیواره‌هائی‌ست ،
کزخاك گرداگرد او، چون کوه روئیده‌ست
وحجم هرماهی
درتنگ‌ها، ازحوض
درحوضها، از رود
در رودها کوچکتر از دریاست

□□□

گاهی که گوی اطلس جغرافیائی
ـ این گوی گردان منقش را
با آن خطوط نازك پیوسته درهرقطب ـ
باچشم میکارم
اندیشه‌ای درعمق ذهنم، شکل میگیرد
میپرسم از خود:
ـ کوچکترین‌ها
تندیس‌های کوچك کوکی ،
امروز آیا ،
زیر کدامین آسمانند؟

□□□

کوچکترینها !

کوچکترینها، ای برادرهای محصور!

دیوارهای قلعه‌ی پرواز

هردم بهم نزدیکتر ازپیش میگردند

سقف سیاه آسمان، اینجا، چه کوتاه است.....

حماسه‌ای برای قاره سیاه

چه خواهی کرد؟
چه خواهی گفت ؟
اگر زنجیرها، دیوارها، سلولهای تنگ ومرگ آلود
دمی قفل خموشی از لبان خویش دارند!
اگر هراستخوان، هرپاره‌دل، هرچشم بیرون جسته از وحشت
درون گورهای سرد و صامت ،

– در سخن آید!

اگر خون جوانان، کودکان، پیران
ز ژرفای زمین بیرون جهد، چون چشمه‌ای جوشان
اگر از آسمانها، بانگ برخیزد!
اگر از پرده این بیدادها، این زجرها، این تیره بختیها
و این آدمکشیها،

– این قساوتها، برون ریزد
چه خواهی کرد، ای انسان؟
چه خواهی گفت، ای انسان؟

□□□

در آن دوران وحشت‌زای بیدادآفرین، آنشب
که من از بطن مادر،

– درمیان غرش طوفان وخشم بادها–
– در کاهدان زادم،
بهرسوئی پرستوی نگاهم پر کشید، آنجا سیاهی بود
سیاهی بود!
در آنشب، اختری، حتی، نمی‌خندید.
ومن، آنشب، چو در آیینه‌ی چشم سیاه مادرم،

– نقش سیاه خویش را، دیدم
بخود یکباره لرزیدم
و از رنگ سیاه خویش ترسیدم

ازاین رنگی که تنها ارمغان آن، اسارت بود...

□□□

از آن پس، روزها در دشتهای بیکران و کشتزاران تهی از آب

بزیر آفتاب داغ صحرا،

ـ درمیان شعله‌های دوزخ خورشید ـ

که مغز استخوانها را چوسرب داغ میجوشاند

کنار یکدگر،

ـ ما بردگان بی کس مطرود ـ

به سختی، با برهنه پای خون آلود

و دستان نحیف و ناتوان،

ـ کزپینه می ترکید ـ

بفرمان شما،

ـ آی ای سپیدان سیاه اندیشه ـ

ـ بادلهای مالامال محنت کار میکردیم

وشبها، بستر ما خاك سرد و

ـ آسمان، شولای ما می بود

وهنگامی که شلاق شما، برپیکرعریان ما،

ـ بیدادها میکرد

در آن هنگام، فریاد سیاه ما،

وبانگ طبلها، اندوه ما را اوج می بخشید

□□□

ولی امروز...

ولی امروز، این خشمی که درما اوج میگیرد

نوید روزهای روشنی دارد

هلا... ای‌تیره شب، بدرود!

هلا... ای‌تیره شب، بدرود....

و ای فرزند من، هشدار!

زجا برخیز.

میندیش ازسکوت دخمه‌ها، ازسیلی خمپاره‌ها،

—ازنیش خنجرها

میندیش ازنقاب رنگها، ازاین سیاهی‌ها

اگر چون شب، سیاهم من

اگر چون شب، سیاهی تو

گناهی نیست، ننگی نیست، این فرمان تقدیر است

گناهی نیست، ننگی نیست، زیرا قلب ما،

—این قلبهای مهربان‌ما

سپید و گرم، چون پیمانه‌ای شیر است.

□□□

توپیروزی!

زجا برخیز...

سکوت خویش را بشکن

و زنجیر اسارت را زدست و پای خود، بفکن!

و از ژرفای دل، فریاد کن:

ـ ای... ای سپید سنگدل، بیداد خود بس کن!

تو انسانی و من هم،

ـ چون تو،

ـ انسانم!

□□□

ونفرین بر تو، ای انسان!

ونفرین بر تو و بر قلب سنگت باد!

وزین خون ریختن‌ها، ظلم‌ها، بیدادها، نیرنگ و پستیها

وزین غارتگری‌ها، زشتکاریها، سیاهی‌ها

در اوراق سپید دفتر تاریخ،

ـ ننگت باد،

ـ ننگت باد،

ـ ننگت باد!

استحاله

من خواب دیده بودم .

□□□

از آسمان آبی شیراز ،
از باغهای نارنج ،
از وادی مقدس عطر و نور،
از شهرواژه های مبارک،

ـبدوی‌ترین تبلور خوبی‌ـ
با توشه‌بار شوق،
نقبی بسوی وادی موعود،
ـعریان‌ترین تجسم ناباوری،ـ
زدم.

□□□

درهفت خوان تردید
در های‌وهوی آهن ،
ـدر ازدحام دود
دیدم که توده، ـتوده‌ی سنگی‌ـ
ارواح باژگونه‌ی تبعیدی
مفهوم زیستن را ،
همچون سرودهای اساطیری
یاآیه‌های روشن هشدار،
از یاد برده‌اند
ولحظه های خودرا
ـدر انتظار ناجی موهوم‌ـ
درکوچه‌ی طویل بطالت
حراج میکنند.

□□□

باچشمهای حیرت، باچشمهای خوف

دیدم ،
ارابه‌ران واسطه، دلاله‌ی سکون
ـ درجامه‌ی مبدل ـ
با باری از حقیرترین کالا،
ـ انسان ـ
ارابه‌ی کهن را،
ـ مهد تبار زردشت ـ
باگونه‌گونه میراث
برجاده‌های مغرب،
میتاخت!
و، آن دو دست ملعون،
آن دستهای گرسنه، یغماگر
ـ از آن جزیره، جنگل باران
وان سرزمین وحشی نویاب ـ
برمسند مهار،
اورا نگاهداشته بودند
□□□
باچشمهای حیرت، باچشمهای خوف
دیدم ،
تندیس خواستن
درکسوت مقدس ایمان،

براسب رام مرثیه، درسوگ آن شهید
در راههای حادثه میراند.

□□□

باچشمهای حیرت، باچشمهای خوف
دیدم که نان چگونه نجابت را،
تحقیر میکند
حتی،
دیدم که شاعری
-این راهی دیار رسالت-
در راه بازگشت،
از بار خاص قابیل
درشبسرای مهر
-کاخ بهشت گونه‌ی نمرود-
دستان خویش را
شکرانه‌ی رسالت تاریخی
در آبگند راکد شعر خود
-این فاضلاب خدعه و تزویر-
تطهیر میکند.

□□□

باچشمهای حیرت، باچشمهای خوف
دیدم

معیارهای رابطه دیریست
ماهیت حقیقی خود را
ازدست داده‌اند
-آنسان که واژه‌ها
مفهوم ابتدائی خودرا -
ازجمله، باشگفتی
دریافتم که واژه‌ی مردم،
جزنام مستعار اکابر ،
- نیست!

□□□

ولحظه لحظه روح تباهی
درمن حلول کرد
ولحظه لحظه مرگ مرا دریافت .

□□□

من شاهد سقوط،
من شاهد تباهی،
من شاهد زوال
من شاهد عفونت خود هستم.

□□□

شاید که خواب را
من خواب دیده بودم .

انسان، همیشه تنهاست!

آه، این شکنجه‌های پیاپی
پاد افره کدام گناهست ؟
من دستهای بسته‌ی خودرا
آیا بخون راهبه‌ای، تر نکرده‌ام؟

□□□

آن خوابهای پاك مقدس،

وین لحظه‌های ظالم بیداری؟
درخواب راه میروم آیا!
چشمان من دروغ نمیگوید؟

□□□

باور نمیکنم!
این دستبندهای طلائی را،
دستان من چگونه پذیرا شد؟
این شوکت دروغین، این طبل
پای مرا چگونه بدام افکند؟

□□□

آیا همیشه انسان میلغزد؟

□□□

چشمان من چگونه خیانت کرد؟
وقتیکه شیب‌تند گذرگاه
با اشتیاق جعبه‌ی نامکشوف،
—باپوشش طلا—
پایان گرفت
و دستهای کودن من مشتاق
دندانه‌ی کلید مضرس را،
درکام قفل گرداند،

یکباره دست غافل من، برخویش
سنگینیِ دوحلقه‌ی زرین را
احساس کرد.

□□□

همزاد دیر باور من، مرد
وجعبه‌ی گشاده‌ی مکشوف،
خالی‌تر از سکوت
ـسرشار از رذالت ممکنـ
ذهن مرا زخواب پراکند.
و اعتماد من،
یکباره، چون حبابی،
ـپ کـ
ـترکید.

□□□

دیدی چگونه انسان،
ـمیلغزد؟
دیدی چگونه پایت، لغزید؟
تا ژرفنای مزبله‌ای مشئوم!

□□□

دیدی که با تلنگر انگشتی،

تندیس‌ها چگونه فروریخت ؟
دیدی ؟
آنسوی چهره‌های رسولان را ؟
. . . .
. . . .
دیدی که دستمزد ترا هرماه
با وزنه‌ی رذالت، باچند گانگی
-با دستمایه‌های تو،-
-می‌سنجند؟
دیدی ؟
دیدی که هر عروسك، هر دجال
انبانی از بلاهت وحمق‌ست .
دیدی ؟
□□□
آیا ،
امروز،
انسان ،
تنهاست ؟
یا جاودانه، تنها بوده‌ست ؟
آیا همیشه فاجعه، اینگونه هولناك فرود میآید ؟

آیا همیشه‌لحظه‌ی تصمیم به‌بن‌بست انتحارمی‌انجامد؟

□□□

انسان، همیشه تنهاست.

انسان، همیشه تنها بوده‌ست.

همت کن!

همت کن ای‌بخواب فرورفته

همت کن.

تعبیر خوابهای تو این بود؟

همت کن

شاید هنوز راه‌گریزی هست

□□□

ای من!

من بینی‌ام زبوی عفونت،

من سینه‌ام زنفرت آکنده‌ست

اما چگونه برگردم؟

من ازتبار خویش بریدم

آخر، مگر نه روح «یهودا»،

درمن دمیده است ؟

من با تبارخویش خیانت کردم

آخر چگونه برگردم ؟

□□□

ای خوابهای پاك مقدس!

ای دستهای منتظر، ای لحظه‌ی بزرگ،

آیا چگونه، برگردم؟

درمن توان‌معجزه‌ای هست.؟

مرثیه‌ی بلند پایان

چراغ حادثه روشن شد
وسوت ممتد هشدار برجهای خطر
به ناگهان بهوا خاست
وشهرها متشنج شد
و انزوای عقیم بشر اشارت داشت
که لحظه، لحظه‌ی موعود است

□□□

صلای محکم فرمانده، –پیشوای کبیر–

زسیمهای مسین، تندتر زنور گذشت

وهول فاجعه را، با زمان بهم آمیخت.

بسیج، جاری‌شد

و خلق ساقط مغبون را

–که قلب محتضر هریك

به حجم منجمد فاسدی بدل شده بود،–

نهیبی از دل ظلمت بپادگانها راند

□□□

صفوف مردم

–این اجتماع صامت خشك

که توده توده‌ی آن

درون کسوت سربازی

به بی‌اراده‌ترین توده‌ها بدل شده بود–

بسوی جبهه، روان گشتند.

□□□

لهیب حادثه، هرلحظه، گسترش میافت.

□□□

زشرق یاکه زغرب؟

فشار خشك سر انگشت پیرمرتعشی،
بروی ماشه نخستین جرقه را افروخت
وبوی آتش و باروت درفضا پیچید.

□□□

زجابجای زمین- کوه و جنگل و دریا-
هزارها در نامرئی
که ره بدخمه پنهانی شکاریها
وآشیان هزاران هزار کرکس داشت
به یك اشاره زهم، وا شد
و، کرکسان شکمباره،
دهان، زآهن و باروت و سرب، آکندند
وبالهای مورب را،
-سبك و، سخت تر از پولاد-
بروی طعمه
- که انسان ومرغ و ماهی و گل
وشهر بود-
- گشودند.

نفیر موحش جتهای شوم ویرانگر
فضای لانه هرمرغ را، زهول، انباشت

و خواب قطبی صدها هزار ماهی را
درون ژرف‌ترین آبها، چورشته، گسیخت

□

طنین منقطع سوت برجهای خطر
وقوع حادثه را نیمه شب پیام‌آورد
به یك اشاره، فروغ چراغها افسرد
و تیرگی، همه‌جا گسترد
وسیل توده‌ی خواب‌آلود
ـ که چشمخانه‌شان آشیان وحشت بود ـ
چو روحهای مشوش، درون تاریکی
به ژرفنای زمین، دخمه‌های سیمانی
هجوم‌آوردند

غریو مرگ بگوش آمد
پرندگان مهاجر، سریعتر از نور
فراز شهر رسیدند
و ارمغان سفرهاشان
ـ که مرگ و فقر و اسارت بود ـ
چو برق صاعقه برشهر، برسراسر شهر
کزین تهاجم بیگاه شب فلج شده‌بود

به یک اشاره فرود آمد
وشط جاری خون خاک تشنه را، آلود.

□□□

از امتداد افق، لحظه‌ای دگرناگاه
سفینه‌های مخوف پرنده پیدا شد
وچتر مشتعلی چون گلوله خورشید،
به سوی شهر رها گردید

□□□

دوباره شهر فروزان شد

□□□

چراغ قرمز فرمان، تند
دریچه‌های نهان سفینه را ، واکرد
وچون تگرگ سیه، گونه‌گونه سلاح
ـ سلاحهای هیولاوار ـ
زهر دریچه فروریخت
و از سفائن دیگر نیز،
زبرق فشفشه‌ای صد هزار چتربزرگ
چو قارچهای سیاه
در آسمان که لگدکوب دود بود، شکفت
و چترها آرام

گروه ضربت مزدورهای اهلی را
به شهر، شهر که کوهی زخاك و آجر بود
فرود آوردند

□□□

و شهرها، همه، اینسان سقوط میکردند
وموج حادثه، هرلحظه، گسترش میبافت.

□□□

زمان، زمانه‌ی پایان بود
ولحظه، لحظه‌ی موعود.

□□□

غروب یا که سحرگاه؟
ـ کدامین بود، کدامین وقت ـ
که دست مرتعشی، زردپوش وشیطانی
بروی ماشه، فشار آورد
و در مدار زمین، ماهواره‌ای مرموز
که آشیانه‌ی موشکها
ـ وحوش شوم زمینخوار هسته‌ای دندان ـ
ـ وپایگاه فضائی بود ـ
دهان شوم، که چون حفره‌ای مکعب بود
زهم سریع گشود

دریچه‌ای ز کمینگاه غولها واشد
وز آن، دوغول زمینخوار هسته‌ای‌دندان
-دوغول مدحش آتش دم
یکی بسوی زمین
و دیگری بسوی ماه، قلعه‌ی مغلوب
ز انعکاس شعاعی نهان رها گردید

□□□

زمان، زمانه‌ی پایان بود
ولحظه، لحظه‌ی موعود.

□□□

طنین عوعو سگها زجابجای زمین،
وبانگ شیهه‌ی اسبان درون هر اصطبل
پیام حادثه را گسترد.
ولحظه‌ای دگر ازعمق بینهایت دور
عذاب نازل‌شد
وغول -قاصد پایانگر-
دهان بقهقهه، واکرد

□□□

هراسناک ترین تندر،

فضا، فضای تهی‌را ز ارتعاش آکند
وگردبادی خاکستری پدیدآمد
که در ادامه‌آن، چترگونه‌ای چون قارچ
ـفشرده‌تر ز کف ابرـ، درفضا روئید
وگوی آتش، گوئی مذاب چون خورشید
به چرخش آمد و در آسمان معلق ماند

□□

زمین بلرزه درآمد.
وآبهای زمین
بدل بشعله‌ی آتش شد.
وآسمانها، ویران‌شد.
وآسمانها، آوار آخرین‌را ریخت.
وکهکشانها، چون لانه‌ای زهم‌پاشید.
وآفتاب، زمغرب طلوع آغازید.
وماه، ماه شکافت.

زمین، دهان واکرد.
زمین گداخته‌هایش را
زهرشکاف ـ که‌چونان‌تنور می‌افروخت ـ
خمیروار برون ریخت

و کوهها را سیلاب‌وار، جاری کرد
و کوهها، همه، سیلاب‌وار جاری شد
وهر کجا که گذشت
تمام مزرعه‌ها خشکید
درختها همگی پوسید
و ریشه‌ها، همه دربطن تنگ خاك گسیخت
و مردمان را درشهرها و دهکده‌ها
بدل به لاشه‌ی بیجان کرد
و لاشه‌ها متورم شد
و لاشه‌ها همگی گندید
و لاشه‌ها زمیان پوسید
□□□
زمین شکافته شد
زمین، چوتوده خاکستری زهم پاشید
و درفضای تهی، همچو توده‌ای بی‌شکل
سکون‌گرفت و زحرکت ماند
و آفتاب، شکست
و از درون متلاشی شد
و تیرگی همه‌جا گسترد
□□□
زمان به‌نقطه‌ی پایان، به انجماد رسید

ومرگ مرثیه کهنه را، به پایان برد

□□□

من ازعمیق‌ترین لحظه های ویرانی
من ازعقیم‌ترین انزوای بیم اندود
و ژاژگونه‌ترین فصل یاوه تاریخ
بپاس شوکت انسان نه، ـاین متاع حقیر!ـ
که در کتاب تو، این واژه، واژه‌ی انسان
زیاد رفته ومخدوش وعاری ازمعنی‌ست
بپاس شوکت انسان نیست
برای خاطر گندمهاست
برای خاطر ماهی‌هاست
برای خاطر پروانه‌ها، کبوترهاست
برای خاطرگل، آبشار، برف، کویر
برای خاطر باران، شکوفه، برگ، نسیم
برای خاطرجنگل، برای خاطرکوه
برای خاطر دریا، برای خاطررود
برای خاطرسنگ است
برای خاطر خار است
که بانگ وحشت خود را به‌باد می‌سپرم
وگوشهای ترا، می‌پراکنم ازخواب
وبانگ میزنم: ای‌روز کورها.... هشدار!

زخواب قطبی، برخیزید !

زمان، زمانه‌ی پایان است

و روز واقعه نزدیك است

□□□

و روز واقعه نزدیك است.

تردید!

براین رباط منتظر، این من
بیگانه، مقدمت متبارك باد!
آیا تو آن مسافرموعودی؟

□□□

آیا تو آن ستاره‌ی افسانه‌ها
ـافسانه‌های ناب اساطیریـ

ـ هستی!

که درطلوع فرخ او را ز نیك بختی انسان است؟
که درطلوع موکب او، مژده‌ی شکفتن آزادیست؟
وعشق راز خواب می‌انگیزد؟
وفصل مهربانی وشوکت را
درشهر سکه‌سازان، آواز میدهد؟
آیا تو آن ستاره‌ی «تشتر»،
ـ هستی؟

□□□

نام‌تو، نفس پاکی‌ست!
باچشم آهوانه دریا فام!
باگیسوان قیرین، افشان
ـ این چترسایه‌گستر ـ!
باهاله‌ی اثیری ومحوشرم!
آیا تو از تبار پری‌هائی؟
باقامت بلند غرور آسا!
آیا تو از سلاله‌ی سروی؟

□□□

بوئی غریب وتلخ میآید!
من بیمناك حادثه‌ای هستم

من بیمناك حادثه‌ای هستم
گوئی کمان صیاد،
اندیشه‌ی هجوم و تطاول‌را
در ذهن هر خدنگ نهفته ست.
گوئی که دستهائی،
خواب ستاره چیدن،
—می‌بینند
شاید صدای آمدن تو
خواب ستاره چین‌را
—آشفته‌ست
من بیمناك حادثه‌ای هستم.
اما،.....
کاش ای‌پری، پری، پری خاکی!

□□□

من بیمناك حادثه‌ای هستم!
اما،
بیگانه، مقدم‌تو، مبارك باد!

شهر هشتمین

گاهی که چشمهای عسل‌گونت
این چشمه‌های توام معصوم
باموج رنگهای شگفتنش
ـ آمیزه‌ای زجنگل ودریا و آسمان ـ
چشمان دیرباوز ماتم را
ـ میکاود

حس میکنم: جهان
درهیأت دوچشم پریوارت
برسرنوشت من نگران است.

حس میکنم که رمز بلاغت را
باید زچشمهای تو آموخت.
حس میکنم،
باید بروزهای جنینی، برگشت
باید،
در کوچه‌های خلوت بی‌قانون
مانند عاشقان قدیمی،
-دستی بجام باده ودستی بزلف یار-
بار دگر به عاشقی آغازید
و آهوان تشنه‌ی دستان را
درهیبگاه مخملی زلفت،
به برکه‌ی زلال نوازش خواند
و راز اشتیاق دوتن را
درلحظه‌ی تولد هر دیدار،
با رمز بوسه گفت.

□□□

حس میکنم که باید ، باید
دل را از اعتماد فلق، آ کند
وپا بپای تو،
ازهفت شهرعشق گذر کرد
وشهر هشتمین را،
-دریافت .
وعشق را چکامه‌ی‌پرشوری
-پرداخت .

□□□

وقتی که گاهگاه
عریانی کلام من، این شوخ واره‌ها
پلك ترا بزیر می‌اندازد
وشرم، شرم باکرگی، گوئی
گلهای سرخ رنگ جهان را
به خوان گونه‌های تومیخواند.
به رویشی دوباره، میاغازم
وفکر میکنم که: چه باید گفت؟
آیا کدام واژه، کدامین حرف
راز شگفت وگنگ طپش‌هارا،

تفسیر میکنند؟
مفهوم: دوستت-
-میدارم!
آنقدر نارساست که حتی
گویای راز لحظه‌ی کوتاهی
از لحظه‌های «خواستن» من نیست

-هرگز زبان کلمات
اینگونه گنگ، گنگ نبوده‌ست-

وفکر میکنم،
باید پیام عشق وعطوفت‌را
بنرمی اشاره بدل کرد
و، واژه‌های شیفتگی را
در جامه‌ی نگاه فروپوشید
-این از زبان ساده‌ی گلها هم
گویاتر و بلیغ‌تر، آیا نیست؟-
□□□
معشوق من!
آیا زبان بدوی انسان را،

–میدانی ؟

در دیدگان عاشق من، بنگر !

شیواترین کلام مرا، دریاب :

در دو سوی دیوار.....

سفر تجربه را در تو می‌آغازم:
گیسوانت، خزه‌ها را میماند در آب
ـ خزه‌هائی لغزان، غالیه‌گون، رقص‌آهنگ ـ
خنده‌های تو، آواز قناریهاست
که فضا را از غوغائی معصومانه،
ـ شیطنتی شیرین، میلرزاند

ولبانت کندوئی سرشار از شهد تندعطش
چشمهای تو، همزادان توام شب هستند
ونگاه تو، بارانی از نور است،
-آمیزه‌ای از افیون، گرمی، شعر-
سینه‌ات، بستر مهتابی خورشید است
و دو پستان تو، چون میوه‌ی فصل
-اشتها انگیز، پر وسوسه، اغواگر-
پیکرت گوئی لغزنده‌ترین ماهی‌ست
وسر انگشتانت، دستانت
-معجزه‌ی پیوند تن‌ها را،
به حقیقت می‌پیوندد

□□□

توسخی هستی!
ابر پرباری‌هستی که‌عطش‌را درهر رهگذری تسکین می‌بخشی!
توسخی هستی!
توخود از دوده‌ی حوائی
-حوائی!
و اصالتهای بدوی حوا،
-زیبائی، اغوا، ایثار-
درتو یك‌بار دگر، جامه‌ای از عریانی می‌پوشد

□□□

ومن از تیره‌ی قابیلم

-می‌پندارم!-

وحسادت در رگهایم میجوشد

وحسادت، درخونم، غلیان دارد

خشم من، تشنه‌ترین خنجر عریان است.

□□□

روز را با تو میآغازم ،

- می‌انجامم

وشبانگاهان، چون ازسفر تجربه‌ها می آیم،

جامی از تنهائی می گیرم،

و در آئینه‌ی «خود» مینگرم:

جاده‌ای گسترده، تا ابدیت، تا هیچ.

و بر آن روئیده دیواری،

-چون مرزی تاپایان-

رهگذارانی خسته، متفکر، خاموش

در دو سوی دیوار

که به تنهائی، می‌اندیشند .

□□□

در دو سوی دیوار

رهگذرانی، هریك ، سوئی

رهگذاری که به «تنهائی» من میماند

رهگذاری که به «تنهائی» تو می‌ماند

رهگذارانی،

که به تنهائی، می‌اندیشند.

داوری!

من یا برادرانم،

-حق با کیست؟

آنان،

هرصبح،

با سوت کارخانه‌ی گلسازی،

از خوابهای الکل، افیون، قرص

از جای می‌جهند.

تن‌واره‌های فربه خود را،

با جامه‌های فاخر خوشدوخت،

-تن‌پوشهای روز-

-می آرایند.

و ازمیان معبر دود آکند ،

راه شکنجه خانه‌ی دیرین را،

خاموش می‌سپارند،

-متفکر و صبور-!

□□□

آنان ،

درپشت میزهای اداره

تندیس‌های کوچك کوکی را،

-میمانند

تندیس‌های مسخ، که پیوسته می‌نویسند: تکرار

-تکرار

-تکرار...

آنان، به‌خواب وفلسفه معتادند

درسایه می‌نشینند، می‌خوابند

درجان پناه، فلسفه می‌خوانند

و لحظه لحظه‌ی خود را،
ایثار میکنند!
ـ بیهودگی، همیشه گرسنه‌ست! ـ
□□□
چشمان و گوش آنان،
ـ این هردو دستمایه‌ی هستی‌شان ـ
در استتار شیشه و پنبه‌ست.
باچشم می‌نیوشند، می‌سنجند
باگوش می‌گزینند، می‌بینند
وین هردو، خود، ـ به باور آنان ـ
اندیشه را بسنده‌ست!
اندیشه؟.....یا گزینش؟
خوش باوری نگر!
اندیشه، سالهاست
چون واژه‌ای عتیقه
درگنجه‌ها، کتاب‌نشین است!

درمهد باستانی زرتشت
درعرصه‌ی تکاوری رستم
اندیشه را،

دیگر امان جلوه‌گری نیست
زیرا که راهها، به تمامی
از پیش روشن است و مشخص.

□□□

پیران قوم هرروز
هشدار میدهند :
«ره راست‌رو، که راسترو ان‌رستند».
سلولهای مختنق تنگ
آکنده از کسانی‌ست
که بیگدار، یکروز
خود را بکوچه‌های علی‌چپ سپرده‌اند

□□□

برصفحه های جام دروغ آئین
بربال موجهای فریب آهنگ
آینده، تابناکترین است
اما، حقیقت این است :
ـ تحمیق...
ـ بگذریم ـ

□□□

من دوست دارم، اما
با بوسه‌ی اذان خروسان

ازخواب نور وخاطره، برخیزم
شیر سپیده را،
باجرعه‌ای نسیم بیامیزم
و لقمه‌ای زعطر بگیرم
برسبزه‌های نرم سحرخیز
خوانی بگسترانم
وین‌سان، زناشتائی رنگینم
خورشید صبح را،
جان مایه‌ای به‌گرد هم‌آرم.

□□□

من دوست دارم اما،
مانند نور، عریان باشم.
مانند باد، جاری...
مثل سکوت، مبهم، بشکوه.
چون خاك، پرعطوفت، بخشنده
مانند آفتاب،
ـ هرجا که‌رودخانه‌ی‌شب جاریست ـ
آواز من، حقیقت وپاکی را
یکسان بگسترد

□□□

من دوست دارم اما

درخون من، غرور بتاز
دربانگ من، پلنگ بغرد
و آزادگی، چوخنجر عریانی
در دستهای من بدرخشد
من دوست دارم اما....
ـ اما برادرانم!؟
ـحق باکیست؟

نیشخند!

آیینه،

— هر پگاه

درمن طلوع بانگ شگفتی‌ست:

بازیگر حوادث دیروز!

بازیچه‌ی حوادث امروز!

چند گانگی

همگام با اشعه‌ی خورشید
راه دراز کوچه‌ی تکرار
از بستر برهنه،
ـ گهواره‌ی تنازع و تنهائی ـ
با گامواره‌های تلاش من،
آغاز میشود :

نقشی درون آینه، میروید
نقشی غریب، مجهول!
می ایستم.
وبا نگاه حیرت،
—وبا دهان بهت
درچشم‌های آینه میکاوم

فریاد طفل محتضری درمن
—آمیزه‌ای زنفرت وخشم ومرگ—
درحجم بی‌نهایت آئینه،
—می‌پیچد:
— قابیل!
نوزاد دیرساله‌ی غاصب !
امروزهم؟...
—هنوز؟
درجامه‌ی مبدل ،
—درمن؟

□

بی‌هیچ اصطکاکی، میلرزم

وباز می‌شناسم،
سیمای شکل باخته‌ی خودرا.

□

تصویرهادروغ است!
آئینه‌ها، دروغ نمیگویند؟
درعصر باژگونگی ابعاد،
این خود، نجسم دگری نیست؟
ـ هرگز!
تصویرها، اگرچه....

ـ ولیکن،
آئینه‌ها، دروغ نمیگویند.
آئینه را، چه‌سود شکستن؟!

□□□

می‌ایستم هنوز
وبا نگاه بهت،
درچشم های آینه، میکاوم:
این استحاله را بپذیرم؟
باور کنم که دی....
ـ گیرم خطا از آینه‌گاهی....
در دستهای خائن خود، بنگر!

کفاره را گزیر نخواهدبود.

ـ اما... ولی... چگونه؟

این غولواره؟ـ

ـ آیا، من هستم؟

این‌مثله، این نگونوار، این‌مسخ؟

این غولواره؟... آخر؟

باچشمها، چهار؟

ـ باچشمهائی ازپس، ازپیش!ـ

باگوش‌ها، چهار؟

ـ هرگوش رسته درجهتی، تیز!ـ

بادستهای بیرحم، بلعنده؟

ـ غارتگر وحریص!ـ

باشاخهای آخته برسر؟

با مارهای تشنه، پنهان درآستین؟

و توده‌ای سیاه، معفن،

ـ دل ـ؟

ـ انبانی ازپلیدی، ازخبث!ـ

در دخمه‌ای مشبك، آونگ؟

و توده‌ای دگر

و توده‌ای فسیل، مخطط،

ـ مغز ـ؟

ـ حجمی پر از تبانی، شك، نیرنگ! ـ
در حفره‌ای مجوف، دوار؟
با گندجای توبره‌ای از پوست
ـ با رشته‌های درهم و پیچاپیچ ـ
آگنده از تفاله‌ی مسموم!
ـ چرك آبه‌ها و مردار! ـ
با دسته هاونی!
مانند استوانه‌ی غضروفی
ـ یا افعی کلاهك برسر! ـ
آویخته ز زاویه‌ی پاها.
تن هشته بر دو گردوی همزاد مرتبط
ـ این غده‌های همسان، متورم
چسبیده در تمامی پهلو، بیکدگر
بارویه‌ای سیاه، چروکیده، کرك پوش ـ
اندیشه‌اش مدام:
برخاستن، گزیدن!
تا انتهای حفره، این گودنای مرگ
ـ لغزنده، خیس، گرم، لزج، گم رنگ ـ
تا ابتدای بطن

تاعمق هردولب، لب‌متبسم

ـ با آن زبان کوچك ـ

با رشته‌هائی از خزه روئیده گرد آن

با اشتها، عمود فرو رفتن!

آنگاه، حرکتی متناوب!

ـ با لرزه‌ای که فرجام،

در زانوان وموج صدا میپرا کند ـ

وقطره، قطره، خود را گرییدن!

این گرگ‌خو هیولا، آخر؟

این غول‌واره آیا؟

ـ من هستم؟!

آخرچگونه باید،

ـ باید،

ـ باید

از دسترنج بردگی،

ـ ازحاصل تلاش عقیم‌خود،

در سفره‌ی رگانش،

جان مایه‌ای به‌گردهم آرم؟

آخرچگونه باید.....

ـ باور کن!

این دستهای تست!

این حصه‌ی حقیر،

پادافره کسانی‌ست،

کز نیمه راه مقصد، برگشتند!

این دستهای....

—بس کن!

باور!

این راه آخرین است!

□

یک لحظه، بر کبودی چشمانم

وحشت، چوشاخکی مژه، میرقصد

و لحظه‌ای دگر

یک قطره، چون عصاره‌ای از آتش زلال

— آمیزه‌ای ز حیرت، وحشت، بهت—

از دیدگان تصویر،

—می لغزد

□

من، خیره، طعم شور نمک را

برخشکی لبانم، احساس میکنم.

□□□

بی‌هیچ دستمایه‌ی شرمی

تن‌پوش سبز باور خودرا،

—میپوشم

و پنجه‌های چابك دستانم،

تن‌واره‌ی مرا،

مشاطه‌وار، تند، میآراید!

تا هیأت مجسمه‌ای رسمی،

تا هیأتی نجیب، بخودگیرم:

این چشمهای زائد موذی!

—دراستتارشیشه‌ی دودی رنگ!—

این نیز گوش های مزاحم!

—دراختفای پنبه، درپوششی زخواب—

رِد... کوغلاف چوبین؟

—آن شاخه‌ی معطر زیتون؟!—

این‌جاست، یافتم!

آ......ها !

درچله‌گاه خویش بیارام!

—این هم زمارها—

—می‌خندم!

و دستهای خودرا ،

بارنگ بی‌نیازی، منقوش میکنم!ـ
دارد تمام میشود، اکنون
این شاخه‌های آخته را، باید
زیر کلاه‌موی بپوشانم!
این توده‌ها، که هردو، پنهانند
ـپنهان بی‌تلاش خدائی‌ـ
وان طبل‌واره توبره،
ـوان‌دسته‌ی‌مدورهاون‌هم!
ـاین نیزکار بخت!!ـ
حالا.... دگرچه مانده ؟
ـمیکوم‌ـ
ای‌وای!
نزدیك‌بود، باز...
ازتنگ کوچکی ـ که نشسته‌ست‌ـ
بایك فشار نرم،
بربالنی، که رشته‌ای آنرا،
باتنگ نیمه‌خالی، پیوسته‌ست،
معجون دیرساله‌ی ساحررا
ـآمیزه‌ای زعصمت و زهد ونورـ
چون‌گرد، برتمامی رخسارم،

– میپاشم

بسیار خوب،

–دیگر،

–کارم تمام شد

لبخندی از رضایت–موذی‌وار–

برگوشه‌ی لبان من و تصویر،

–میتابد

□□□

اینك، درون آینه، من هستم!

–مانندہ‌ای به‌انسان،درروزگارخواب–

من هستم!

چشمی به‌رنگ زهد!

–باسایه‌ای زشرم بروی آن–

گوشی، بخواب قطبی رفته!

برگرد چهره، هاله‌ای ازعصمت!

بردست، شاخه‌هائی زیتون!

برلب، کلام نور ورهائی!

باجامه‌ای تمیز، اطو کرده!

باکفش‌های مشکی براق!

ویك بغل کتاب،

ـباچند روزنامەی ویژەـ

□□

لبخندی از رضایت...

آنچه در این کتاب میخوانید:

دفتر اول:

دفتر دوم :

پایان

۱۰۰ ریال

